



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۱۲/۰۴

صالحه محک یادگار

## زیارت پیر بلند (داستان کوتاه)

ماه جان با قدم های لرزان و دل نالان از زینه های زیارت پیر بلند، حدود یکصد پله زینه را ، نفس زنان بالا میرفت . با دست راستش بر عصا چوب فشار می آورد تا بتواند به اتکا آن زینه ها را طی کند .

صبحدم ماه جان خاموشانه و بی صدا از خانه بدر شد . کوچه ها و پس کوچه های شهر آرا ، را آرام آرام به کمک عصا چوب پیمود . نور خورشید از عقب کوهها سر زده و پرتو افشانی میکرد .

او غرق دراندوه و تفکر بود . در دل نذر کرده بود که اگر خداوند مرادش را بدهد يك ديگ حلوا با نان های پرکی به زیارت می برد و خیرات میکند . اشک هایش را با گوشه ای چادرش سترد و زیر لب چیز های میگفت . هر عابری متوجه اش میشد . یگان ادم کنجکاو می ایستاد و گوش میداد تا اگر چیزی بشنود ، اما مایوس میشد .

ماه جان با قدم ها آهسته به پارک مقابل سینما بهارستان رسید ، لحظه ای دم گرفت و دوباره به راه خویش ادامه داد . به لیسه نادریه نا رسیده باز چند لحظه نشست و دم گرفت . نفس تازه کرد و دو باره براه خود ادامه داد .

آرام در سرک باغ بالا روان بود ، از مقابل کوچه درمسال هندو ها گذشت . از دیدن خانه های زیبا که همه در دو منزل به يك نقشه اعمار و مرمر کاری شده بود ، با لبخند حزین سرش را تکان داد . زیر لب گفت : ای خوشبختی ، مردم ترا گم کرده اند . ایا در این قصر ها پیدا میشوی؟! یا ...

از ایستگاه دهن نل گذشت . بسوی سینما آریوب پایان شد . لحظاتی در زیر سایه درخت نشست و از تماشای تصاویر دختر و پسر های فلم در مقابل سینما، چند بار لاجول و لله گفت و به کمک عصا پیش از جا برخاست و بطرف گردنه باغ بالا بسوی زیارت پیر بلند روان شد .

نفس نفس زده از پله ها بالا میرفت . روز چهارشنبه بود زنان و دختران با سر و وضع منظم با کودکان خویش با بچه های خرد و بزرگ بدست با شور و شغف زایدالوصف از زینه ها بالا میرفتند .

اما ماه جان با دل ریش و پر غصه لنگ لنگان غم غم کرده بالامیرفت .

بعد از چند دقیقه نفس تازه میکرد و دو باره براه می افتاد . نور افتاب از بالا ها میتابید ، گرچه آفتاب بهاری چندان اذیت کننده نبود ، مگر از اثر ضعیفی و کبر سن، چشمانش را اذیت میکرد . دست چپش را بالای ابرو هایش سایه بان ساخت ، تا بیشتر چشمانش از نور آفتاب خسته نشود .

ماه جان هنوز از چند پله زینه بالا نرفته بود ، در زیر لب گفت :  
خدایا همه چیز تغییر کرده .

در افکارش در جستجو بود . بیادش آمد که بیست و پنج سال قبل با مادرش آمده بود، طلب مراد کرده بود و خداوند مراد اش را داده بود .

بیادش آمد که در آن روز ها زیارت چون حالا زیبا و کانکرتی نبود . همه خاک زار بود و زنان هر چهار شنبه از صبح تا عصر به این جا می آمدند . وقتی هتل انتو کنتو ننتننتال ( انتر کانتیننتال ) ساخته شد ، خاک ده نامش چقه سخت است مه هتل سر کوه میگم این جا را هم سمتی (سمنتی) جور کردند .

بعد از دهها بار دم گرفتن و زیر لب دعا خواندن بالاخره به زیارت پیر بلند رسید . جمعیتی از زنان و اطفال دور هم نشسته چای و حلوا میخوردند و تعدادی هم بدور هم نشسته آرام آرام حرف میزدند .

ماه جان بوت هایش را از پا کشید، در گوشه ای گذاشت و خودش بسوی مرقد رفت، تکه های زری بر توغ ها زیارت جلایش خیره کننده ای داشت .

عصایش را زیر بغل تکیه داد ، با هر دو دست بر توغ ها چنگ زد و به قوت تمام آنرا شور داد و زار زار گریست . در همین لحظه صدای شرنگس بگوشش رسید و انگشتر طلایی بعد از چند چرخ در مقابل پایش افتاد . ماه جان خم شد از دیدن انگشتر خشویش بی اندازه خوشحال شد .

د پانو شمیره: له ۱ تر ۲

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دليکنيزې بنې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرو مخکې په خير و لولۍ

در همین لحظه مجاور زیارت که در گوشه ای به دم و دعا مصروف بود، از تکان ها و ترق ترق توغ بیرق متعجب شده به پا خاست و به عصبانیت بسوی ماه جان دوید. پرخاشگرانه صدا زد: اوه همشیره به لحاظ خدا، مسلمانی است یا نه؟ حالا توغ و بیرق را از بیخ میکنی، داخل گناه میشوی. ماه جان بدون توجه به مجاور با خوشحالی صدا زد؛ ای مردم بیائید که خدا مراد مرا داد.

همه زنان و دختران بسوی هجوم بردند. هلهله و سر و صدا تا دور دست ها میرسید. هرکدام صدا میزد؛ الله خواهرک! قصه کو. چطور خداوند مرادت را داد؟ ماه جان با چهره بشاش و شاد در حالیکه دلش از خوشی ذوق میزد با تک صرفه ای گلو صاف کرد و چنین گفت: خواهرکها! ده گور طالعم. به گفته بیوی خدا بیامرزم، مه از اول طالع نداشتم. عروس کلان بودم. بعد از من پنج زن ایورم عروس شدند و آمدند. هرکدام بعد از یکی دو سال کاسه را به کوزه زدند و خود را جدا ساخته با اولاد های خود خوش خوشحال زندگی کردند.

اما من که عزتی و قدر دان بودم و خود را برای خسران خوار کردم، تا الحال خدمت شانرا میکنم. خشویم میگفت: تمام عروس هایم یک طرف ماه جان دختر سیال است عزتی و قدر دان است دیگه طرف. عزت مرده و زنده ام است، من همراهی ماه جان میباشم. من هم به خدا خشویم را کم از بوبویم ندانستم. ننو هایم را برابر خواهر هایم و ایور هایم را برابر برادرانم دوست داشتم. الله خواهرکها! شما را چه درد بدهم.

فصل خزان بود. هوا کم کم سرد شده میرفت. یک روز سر و جان خشویم را شستم و در تخت بام که هوا گرم و ملایم بود، موهایم را روغن زرد چرب کردم و خوب شانه زدم و چوتی کردم. وی! خاک در بین حافظه شود، حرف اصلی یادم رفت. در هنگام حمام دادنش انگشترش را از انگشترش کشیدم، در جیب بغلی همین کرتی سیبل شده که ده جانم است گذاشتم. یکی دو روز بعد خشویم صدا زد او دختر همو انگشترم را بیار که در کلکم باشه میگن دست و گوش زن باید یک زیور داشته باشه.

کرتی در کوت بند آویزان بود. تمام جیب هایم را پالیدم ولی انگشتر پیدا نشد. از همان روز به بعد هر مهمان که به خانه ما آمد، خشویم قصه کرد که ماه جان انگشترم را گم کرد. شب ها تا صبح خواب نداشتم. به در بار خدا زار زار گریستم که خدایا! مرا از این بد نامی نجات بده. دیشب تمام ننو هایم همراه اطفال شان خانه ما بودند. من در روی حویلی مصروف آشپزی بودم. وقتیکه از زینه بالا میشدم، در تخت بام خشویم به دختر هایم میگفت: ای زن همو انگشترم را قروت واری خورد. خواهرکها! از شنیدن این حرف سراییم را لرزه گرفت. پس پائین شدم و در پیش دیدگان تا توان داشتم گریستم و به طالع خود لعنت گفتم.

خاک ده ای رقم طالع. جوانی ام را در پای شان خاک و دود کردم. نه روز داشتم و نه شب، در بهار و زمستان در یک دوش بودم. از ملا اذان تا خفتن مصروف خسران داری بودم. هر کدام شان با خیل و ختک خود می آمدند، هفته ها در خانه ما میبودند. یکیش میرفت دیگیش می آمد. آه از جگر نکشیدم، آخرش هم این بد نامی نصیب ام شد.

دیشب تا صبح نخوابیدم، در دم صبح چشمم پیش آمد، در خواب دیدم که در زیارت پیر بلند هستم. همینکه بیدار شدم، از خانه برآمدم و از شهر آرا پیاده با پای لنگ خود را به اینجا رساندم. توغ های زیارت را شور دادم. چون غم بر من غلبه کرده بود به خود نفهمیدم، دو دسته توغ ها را شوراندم. همو بود که شرنگس کرد و انگشتر پیش پایم افتاد.

همه زنها با سر و صدای بلند مبارک مبارک گفتند و میگفتند یک چیزی برای ما هم تبرکی بتی. هرکدام دست انداخت که چیز های از او بگیرند. ماه جان با صدای رسا گفت: شما خاموش باشید من برای همه شما یک تحفه میدهم. همان بود که چادر گاج ابریشمی خود را از سر کشید و چادری خود را بر سر کرد. و چادر را بدست یک خانم مسن و نورانی که در جمع منتظر بود داد و گفت خواهر! خودت بزرگتر از همه هستی، همین چادر را پارچه و تکه کرده به همه بتی. و خودش از جمع برآمد و رفت.

این بار با لب خندان و دل شاد که درد پا را هم فراموش کرده بود، به سرعت بسوی خانه روان شد. من که دختر یازده ساله بودم، قصه ماه جان را سر تا پا شنیده بودم. روز ها در این فکر بودم که انگشتر در خانه مفقود شد و در زیارت پیدا شد!؟ بعد از سالها دانستم که انگشتر از جیب بغل از کدام سوراخ داخل استر کرتی رفته و در اثر تکان های آنروز ماه جان که از غم و غصه فراوان بیخود شده بود و به شدت توغ بیرق را تکان داده بود از کدام سوراخ استر کرتی بیرون شد و در پیش پایم افتاد.

پایان